

# گوهی طلا

(The Golden Ball)

نویسنده :

## فلورا استیل

(Flora Steel)

مترجم :

## اسماعیل پورکاظم

۱۳۹۹

# اپلیکیشن / وب سایت / کانال دانش یاب آتیه

سایت بزرگ دانش یاب آتیه

[www.hsa-pro.ir](http://www.hsa-pro.ir)

دانلود اپلیکیشن از بازار/مایکت و لینک مستقیم

<https://www.hsa-pro.ir/%d8%af%d8%a7%d9%86%d9%84%d9%88%d8%af-%d8%a7%d9%be%d9%84%db%8c%da%a9%db%8c%d8%b4%d9%86/>

کانال دیوار علمی و رفع اشکال

<https://t.me/hsapro>



دیوار علمی و رفع اشکال

مرکز دانلود نمونه سوالات/پروژه های آماده

مرکز برگزاری آزمون مدرسه/کنکور/زبان انگلیسی

معلم/مشاور تحصیلی آنلاین

مرکز دانلود کتاب / جزوه

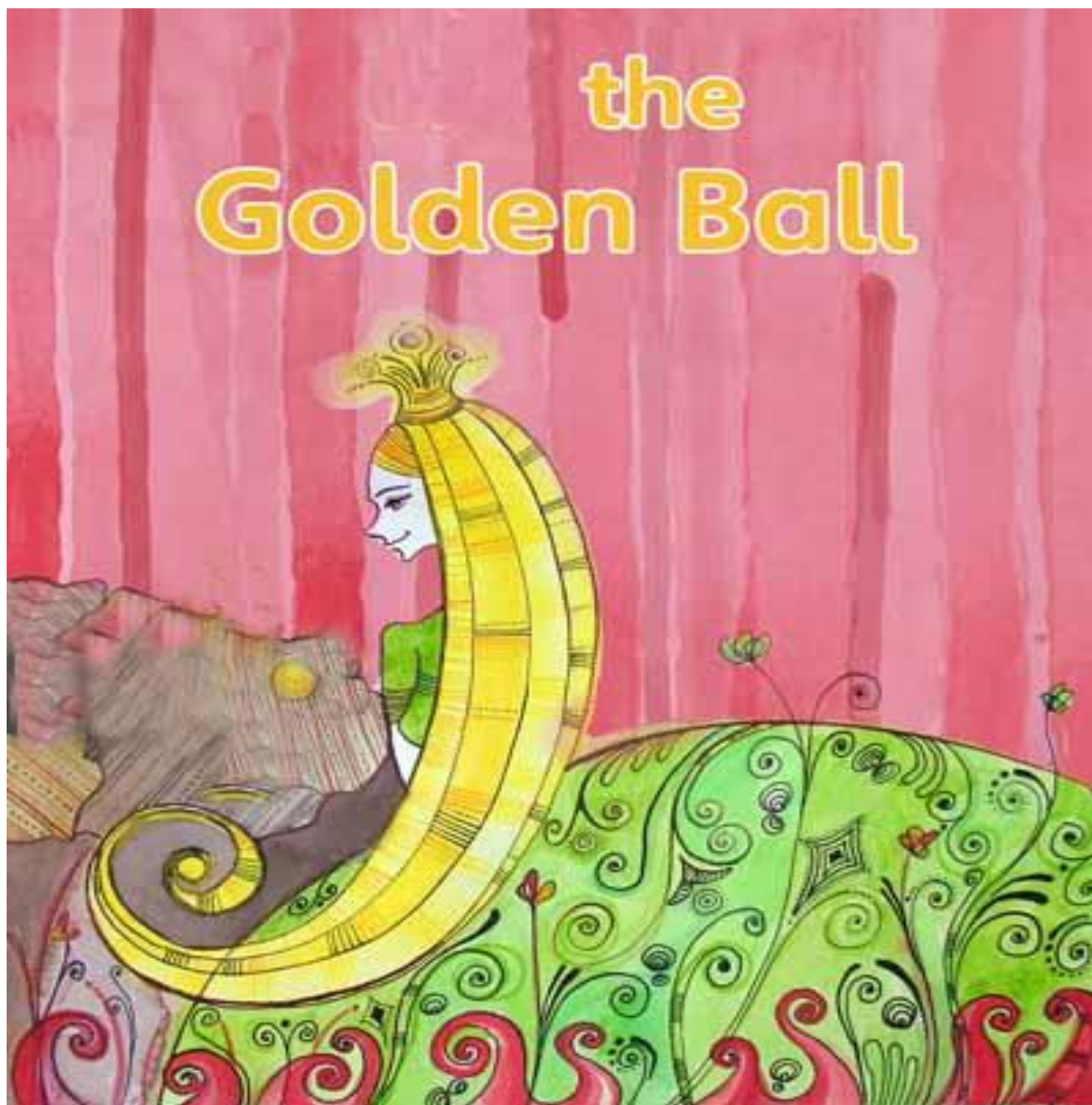
برگزاری دوره های آموزشی

رزومه ساز آنلاین فارسی و انگلیسی رایگان

کاربردی های مهندسی

داستان : گوی طلا (The Golden Ball)

نویسنده : فلورا استیل (Flora Steel)









در زمان های بسیار دور دو دختر جوان در شهری بزرگ زندگی می کردند که با یکدیگر خواهر بودند.





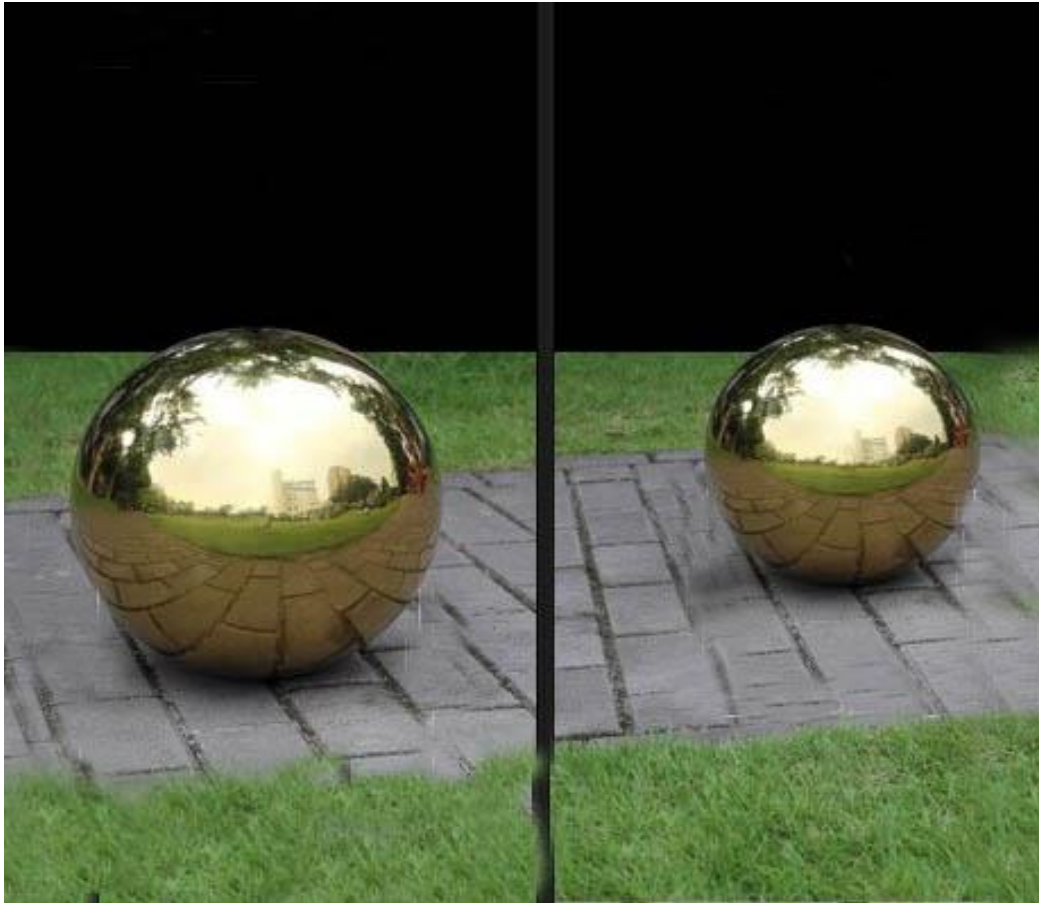
آنها یک روز که با همدیگر از بازار مکاره هفتگی شهر بر می گشتند، بطور اتفاقی با مرد جوان بسیار خوش قیافه ای مواجه گردیدند که در جلوی درب خانه ای بسیار بزرگ و مجلل ایستاده بود.

دو خواهر هیچگاه پیش از آن با چنین مرد برازنده ای روبرو نشده بودند. آن مرد در واقع حاکم آن شهر که "یورک" نامیده می شد، محسوب می گردید.

زیور آلات طلای متعددی بر روی کلاه، انگشتان دست، گردن و کمر بند نجیب زاده جوان دیده می شدند.

بعلاوه او یک گوی طلا در هر یک از دستانش داشت که با آنها بازی می کرد.

مرد جوان که از بی تفاوتی و کم توجهی دختران جوان ناراحت و دلگیر شده بود، به دخترها نزدیک شد و به هر کدام از آنها یک گوی طلا هدیه کرد و در ضمن به آنها سپرد که از گوی های طلا به خوبی مراقبت نمایند زیرا اگر آن را از دست بدهند و یا گم کنند، فوراً به دار آویخته می شوند.





هنوز مدّت چندانی از آن زمان نگذشته بود که خواهر کوچکتر گوی طلای خودش را گم کرد اما ماجرا چه بود؟



خواهر کوچکتر یک روز به تفرجگاه شهر رفته و در کنار پرچین های حاشیه آن ایستاده بود و با گوی طلای خودش بازی می کرد بطوریکه هر دفعه آن را به هوا پرتاب می نمود و سپس می گرفت، تا اینکه یکبار آن را آنقدر بالا انداخت که از فراز پرچین به آن طرف افتاد و در راستای چمن های آنسوی تفرجگاه شروع به غلطیدن نمود.





























گوی طلا همچنان غلطید و غلطید، تا اینکه به مقابل یک خانه قدیمی بزرگ و مجلل رسید و در همانجا اندکی توقف نمود سپس به آرامی به داخل خانه غلطید.  
خواهر کوچکتر پس از آن هیچگاه نتوانست گوی طلای خودش را مجدداً ببیند.









خبر گم شدن گوی طلای خواهر کوچکتر کم کم به گوش حاکم جوان شهر رسید و او تصمیم گرفت که به قول خودش مبنی بر اعدام دختری که گوی اهدائی او را گم نماید، عمل کند. از این جهت مأموران حکومتی خواهر کوچکتر را بردند، تا او را از گردن به دار بیاویزند و مرگی ناروا را به وی ارزانی دارند.



خواهر کوچکتر که از دیرباز یک عاشق و خاطرخواه جوان داشت، به ناچار ماجرا را با وی در میان گذاشت و از او کمک خواست.

عاشق جوان که از مدتی پیش به خواهر کوچکتر دلبستگی پیدا کرده بود، با شجاعت ابراز داشت که مایل است، به آن خانه برود و گوی طلا را از صاحب آنجا بستاند.





عاشق جوان بلافاصله به جلوی دروازهٔ تفرجگاه شهر مراجعه کرد اما ناباورانه آنجا را بسته یافت بنابراین شروع به بالا رفتن از نرده های بلند تفرجگاه نمود.

مرد جوان وقتی که بر بالای نرده ها رسید، پیرزنی را مشاهده کرد که با تعجب از آنسوی خندقی که دور تا دور خانهٔ اشرافی وجود داشت، به او می نگریست.

پیرزن وقتی که ماجرا را از جوان عاشق شنید، به وی اعلام کرد که اگر در صدد دست یافتن به گوی طلا می باشد، باید حداقل سه شب را در آن خانه بخواهد و شب ها را تا صبح در آنجا سپری نماید.

عاشق جوان توصیهٔ پیرزن را پذیرفت و قول داد که مطابق با آن عمل نماید.





بدین ترتیب زمانی که غروب آن روز فرا رسید، عاشق جوان به آن خانه مراجعه نمود و همه جای آن را برای پیدا کردن گوی طلا جستجو کرد اما هر گونه تلاش وی بی نتیجه ماند. او هیچکس حتی پیرزن ناشناس را در داخل آن خانه نیافت، انگار که خودش کاملاً در آنجا تنها بود.



وقتی که شب فرا رسید آنگاه مرد جوان متوجه شد که تعدادی عفریته (بچه جن) در حیاط خانه به این طرف و آن طرف حرکت می کنند بنابراین از طریق پنجره به آنجا نگرست و کاملاً مطمئن گردید که حیاط بزرگ خانه مملو از تعداد زیادی عفریته شده است.







مرد جوان اندکی پس از آن صدای قدم های عفریته ها را می شنید که از پله ها بالا می آیند بنابراین تصمیم گرفت که در پشت درب اتاق خواب پنهان گردد و بدین ترتیب نگذارد که به سادگی دیده شود.

لحظاتی بعد شخصی غول آسا که قدی نزدیک به دو برابر اندازه عاشق جوان داشت، به اتاق خواب وارد شد و دور تا دور آنجا را از نظر گذراند اما نتوانست هیچکس را در آنجا پیدا نماید لذا به طرف پنجره رفت و آن را باز کرد.

او آنگاه بر روی لبه پنجره خم شد، تا به خوبی بتواند بیرون را ببیند. همچنان که عفریته بر روی آرنج خود تکیه داده بود، تا عفریته های داخل حیاط را ببیند، عاشق جوان بلافاصله از فرصت استفاده کرد و خودش را به پشت سر وی رساند و توانست با یک ضربت سهمگین شمشیر او را به دو قسمت تبدیل نماید بطوری که قسمت بالا تنه اش از همان بالای پنجره به داخل حیاط وسیع خانه افتاد ولی بخش پائین تنه اش در کنار پنجره و خارج از دید عفریته ها باقی ماند.



این زمان وقتی که عفریته های داخل حیاط با نصفی از بدن هم نوع خودشان مواجه شدند، شروع به داد و فریاد کردند و از ترس و وحشت به لرزه افتادند.





جملگی عفریته ها سرهای خود را به طرف بالا گرفتند و یک صدا بانگ بر آوردند:  
نصفی از بدن رئیس ما در اینجا افتاده است بنابراین لطفاً نصفه دیگر آن را هم به ما  
بازگردانید.

عاشق جوان گفت:

این قسمت بدن رئیس شما به دردتان نمی خورد زیرا فقط شامل یک جفت پا می باشد که  
در کنار پنجره برج ایستاده است. این تکه هیچ چشمی ندارد، تا با آن جایی را ببیند و  
بتواند، بسوی دوستان و برادرانش بیاید.

مرد جوان سپس بخش دوم بدن عفریته را از همان بالا بر روی قسمت دیگرش پرتاب نمود.  
این زمان وقتی که عفریته ها تمامی بدن رئیس خودشان را دریافت کردند، کاملاً ساکت  
شدند و ناگهان ناپدید گردیدند.



شب دوّم فرا رسید و مرد جوان بار دیگر برای خوابیدن به خانه بزرگ و مجلّ رفت. هنوز مدتی از حضور مرد جوان در آنجا نگذشته بود که عفریتۀ دیگری در اتاق خواب وی ظاهر شد و مرد جوان نیز با شمشیر آخته اش چنان ضربتی بر وی وارد ساخت که همچون عفریتۀ پیشین به دو قسمت تبدیل شد ولیکن این دفعه پاهای نیم تنه از حرکت بازماندند بلکه چند قدم به سمت آتش شومینه پیش رفتند و در داخل آن افتادند. مرد جوان بلافاصله نیم تنه فوقانی عفریته را هم از روی زمین برداشت و درحالیکه آن را به داخل شومینه پرتاب می کرد، گفت:

شما هم به پاهایتان پیوندید، تا آنها در آنجا تنها نمانند.



شب سوم فرا رسید و مرد جوان بار دیگر برای خوابیدن به خانه بزرگ رفت اما هر چه منتظر و گوش به زنگ ماند، هیچ اتفاقی در آنجا رخ نداد لذا برای خوابیدن به بستر رفت. مرد جوان هنوز به خواب نرفته بود که سروصدای عفریته ها را از زیر تختخوابش شنید لذا بسیار تعجب کرد و نمی دانست که چه حادثه ای در حال رخ دادن می باشد.

مرد جوان بر آن شد، تا دزدکی نگاهی به زیر تختخوابش بیندازد بنابراین وقتی که زیر تختخواب را از نظر گذراند، متوجه شد که گوی طلای گمشده در آنجا قرار دارد و اینک عفریته ها با انداختن آن به اینسو و آنسو در حال بازی کردن با آن هستند.

عفریته ها همانطور سرگرم بازی کردن با گوی طلا بودند، تا اینکه یکی از آنها سهواً پای خود را از زیر تختخواب خارج نمود و مرد جوان از همین فرصت استفاده کرد و شمشیر تیزش را که آماده در دست داشت، با شدت فرود آورد و پای عفریته را از زانو قطع نمود. این زمان چنان ترس و وحشتی بر عفریته ها حاکم شده بود که ناگهان یکی دیگر از آنها دست خود را از جانب دیگر تختخواب بیرون آورد و در نتیجه مرد جوان در یک چشم بهم زدن آن را هم با ضربتی از شمشیر از بدنش جدا کرد.

این روند همچنان ادامه یافت، تا اینکه مرد جوان تمامی عفریته های زیر تختخوابش را معیوب و مضروب ساخت و همگی آنها درحالیکه ناله و فریاد می کردند، با سرعت و دستپاچگی زیاد از آنجا گریختند اما گوی طلا را فراموش کردند و برجا گذاشتند.





مرد جوان از تختخوابش پائین آمد و گوی طلا را برداشت و با عجله به دنبال معشوق و عشق واقعی خویش شتافت.



این زمان دقیقاً مصادف با موقعی بود که می بایست دختر جوان را در میدان مرکزی شهر به دار بیاویزند.

مأموران حکومتی دختر جوان را به آرامی و در میان سکوت حاضرین بر روی سکوی اعدام هدایت کردند.

مأمور اعدام که در آنجا منتظر آمدن دختر بیچاره مانده بود، گفت:

دختر جوان، من اینک طناب دار را بر گردن شما خواهم انداخت و بزودی شما را از گردن آویزان خواهم نمود و شما آنقدر بر بالای تیر چوبی باقی خواهید ماند، تا بمیرید.

دختر جوان با شنیدن این سخنان فریاد برآورد:

لطفاً لحظه ای دست نگهدارید زیرا من مادرم را می بینم که به این طرف می آید.  
دختر آنگاه ادامه داد:

آه، مادر عزیزم، زودتر گوی طلا را برایم بیاورید و مرا از این گرفتاری آزاد کنید.  
مادر گفت:

من گوی طلا را پیدا نکرده ام بنابراین نمی توانم شما را از اعدام برهانم.

من در حقیقت به اینجا آمده ام، تا حلق آویز شدن شما را بر فراز تیر چوبی تماشا نمایم.





مأمور اعدام بار دیگر گفت:

اینک ای دختر جوان، آخرین حرف هایتان را قبل از مرگ بزنید و اگر وصیتی دارید، بر زبان بیاورید.

دختر جوان گفت:

لطفاً دست نگهدارید و شتاب نکنید.

من فکر می‌کنم که پدرم در حال آمدن به اینسو می‌باشند.

دختر جوان سپس ادامه داد:

آه، پدر عزیزم، لطفاً عجله کنید و گوی طلا را برایم بیاورید و مرا از این مصیبت بزرگ که بیرحمانه گریبانم را گرفته است، نجات بخشید.

پدر دختر جوان پاسخ داد:

من هنوز نتوانسته‌ام، گوی طلای شما را بیابم و آن را برایتان به اینجا بیاورم و موجبات آزادی شما را فراهم سازم.

من در واقع به اینجا آمده‌ام، تا حلق آویز شدن شما را بر روی تیر چوبی به نظاره بنشینم.

این زمان مرد مأمور اعدام برای بار سوم گفت:

دختر جوان، هر چه سریع تر دعا و نیایشی اگر دارید، بجا بیاورید و وصیت ها و درخواست های خودتان را بیان نمائید زیرا مهلتی برایتان باقی نمانده است. مأمور اعدام سپس سر دختر جوان را در داخل حلقه طناب اعدام قرار داد و آماده کشیدن دنباله طناب گردید.

دختر جوان التماس کنان فریاد زد:

لطفاً دست نگهدارید و اینقدر شتاب نکنید زیرا انگار برادرم به اینسو می آید. دختر جوان آنگاه از برادرش هم خواست که گوی طلا را برایش بیاورد و او را از قید طناب دار نجات بخشد اما برادرش نیز نتوانست، پاسخی مطابق خواسته وی به او بدهد. این مراحل در مورد خواهر، عمو، عمه، خاله و دایی دختر جوان نیز تکرار گردید اما همه آنها فقط یک کلام را تکرار می کردند:

ما گوی طلا را برایتان نیاورده ایم لذا قادر به آزاد کردن شما از قید طناب دار نمی باشیم، بلکه به اینجا آمده ایم، تا حلق آویز شدن شما را بر فراز تیر چوبی به تماشا بنشینیم.



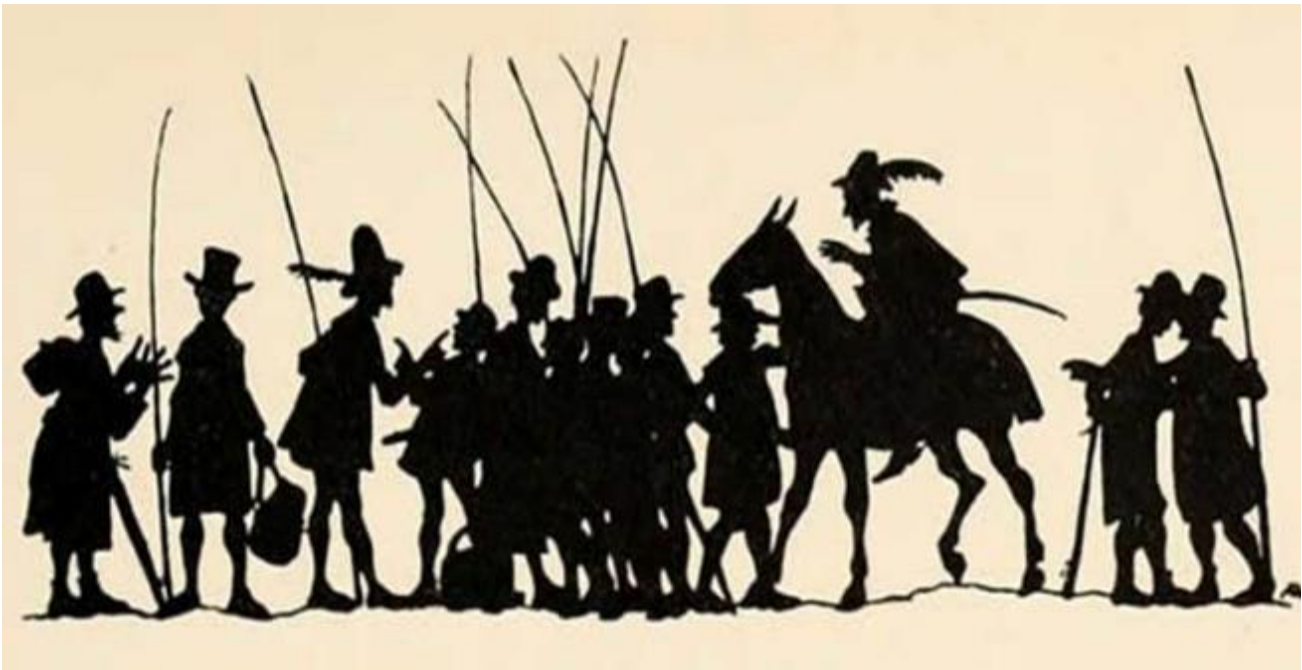
مرد مأمور اعدام بار دیگر ندا در داد:

دختر جوان، من بیش از این نمی توانم، اعدام شما را به تأخیر بیندازم و در حلق آویز کردن شما درنگ نمایم.

نکند که شما مرا به بازی گرفته اید و اصلاً قصد گردن نهادن به حکم حکومتی را ندارید؟ بنابراین من اکنون کار اعدام را فیصله می دهم و شما را حلق آویز و از قید زندگی خلاص می کنم.

در آخرین لحظه، دختر جوان که با ناامیدی به هر طرف می نگریست که تا شاید کمکی از راه برسد، ناگهان توانست عاشق و دلباخته خود را از دور ببیند که از میان جمعیت انبوه بسوی وی می آید بنابراین با فریادی بلند گفت:

خواهش می کنم فقط لحظه ای بیشتر صبر کنید زیرا عشق واقعی من به اینسو در حال حرکت است.



دختر جوان با صدای خسته و غمگینی ادامه داد:

بنابراین ای عاشق دلخسته من، زودتر بسویم بشتابید و گوی طلا را برایم بیاورید و مرا از این بلای جانسوز برهانید.

لحظاتی بعد مرد جوان توانست از میان خیل عظیم جمعیتی که برای دیدن مراسم اعدام دختر جوان در میدان بزرگ شهر گردهم آمده بودند، عبور نماید و خودش را به بالای سکوی اعدام برساند و گوی طلا را در میان بُهت و حیرت همگان به دست دختر جوان بدهد.



مرد جوان در همین حال فریاد بر آورد:

عزیز دلم، این گوی طلا را از دستم بستانید و خودتان را از مرگ جانکاه برهانید.  
من در واقع برای دیدن حلق آویز شدن شما به اینجا نیامده ام زیرا هیچگاه طاقت دیدن  
پیکر نازنین و بیجان شما را بر فراز تیر چوبی ندارم، بلکه می خواهم که یک عمر را در  
کنارم باشید و در زندگی من شریک و سهیم گردید.  
عزیز دلم، من براستی عشق شما را خواستارم و نه پیکر بیجان و در حال احتزاز شما را بر  
بالای چوبه دار.

دو دلداده سپس دست در دست همدیگر و شادی کنان در میان هلهله جمعیت فراوانی  
که در آنجا جمع شده بودند، بسوی خانه مرد جوان رفتند، تا مابقی عمرشان را با شادی و  
سعادت‌مندی در کنار همدیگر بگذرانند.



